
شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده



ذخیره الهی برای مسئولیتی بسیار خطیر

عزیزالله محمدی (امتدادجو)

همان‌گونه که بارها در همین صفحه در طی بازگویی و روایتِ شیوه و مراحل «مدیریت بحران» رهبر شهید انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در وقایع مختلف ذکر کردیم؛ بزرگ‌ترین وجه غالب مدیریتی پس از جنگ ۱۲روزه، نحوه و چارچوب مدیریت بحران در آغاز جنگ، توسط رهبر شهید بود که آثار این نوع مدیریت را نه تنها در طول جنگ ۱۲روزه، بلکه در نوع مواجهه ایران با جنگ چهل روزه و پس از آن نیز احساس کردیم.

در این مدت تمام کارشناسان به این مهم اذعان داشتند که این، مدیریت بحران توسط حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در حوزه‌های مختلف، به‌خصوص در حوزه فرماندهی و نظامی بود که توانست در جنگ دشمن را حداقل به آتش‌بس وادار نماید.

با همین دیدگاه سؤال بزرگی که مطرح می‌شود؛ چگونگی و مؤلفه‌های مدیریت بحران توسط رهبر شهید است که عموماً این نوع مدیریت بحران، نه‌تنها براساس وجوه شخصیت فردی و دیدگاه دینی صورت می‌گرفته؛ بلکه تابع تجربیاتی نیز بوده که ما تاکنون تحت عناوین مختلف توانستیم به بررسی و مرور این تجربیات و وقایع (از مراحل مبارزاتی انقلابی ایشان تا پایان دوره ریاست جمهوری اول و برخی موارد دیگر) بپردازیم.

بیماری امام خمینی(ره)

امام‌خمینی از سال‌ها پیش از انقلاب، از بیماری قلبی رنج می‌برد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و بازگشت ایشان به قم در اسفند ۱۳۵۷، نامناسب‌بودن محیط زندگی و تنش‌های سال‌های اول انقلاب، بیماری قلبی نهفته ایشان را فعال کرد.

کسالت شدید قلبی در بامداد ۱۳۵۸/۱۱/۳، موجب انتقال سریع ایشان به تهران شد. ایشان پس از بهبود، به سبب ضرورت آب‌و هوای مناسب‌تر و دسترسی به امکانات پزشکی، در جماران ساکن شد. در اوایل سال ۱۳۶۲، به پیشنهاد پزشک امام‌خمینی، بیمارستانی در نزدیکی محل سکونت ایشان برپا گردید.

امام‌خمینی سه‌بار در این بیمارستان بستری شد: بار اول در سال ۱۳۶۵ که قلب ایشان یک‌باره از کار ایستاد که با تلاش پزشکان به زندگی بازگشت؛ بار دوم در سال ۱۳۶۷ با علامت ناراحتی گوارشی و تشخیص کم‌خونی قسمتی از روده که با اقدام‌های درمانی، بهبود یافت؛ اما بار سوم نیز در سال ۱۳۶۸ ایشان در بیمارستان بستری شدند که تقدیر و اراده الهی به گونه‌ای به غیر از تلاش پزشکان و خواست قلبی مردم و مسئولان بود.

رحلت حضرت امام خمینی(ره)

قطعاً بزرگ‌ترین اتفاقی که می‌توانست دامنه بحران‌ساز برای کشور در دهه اول انقلاب اسلامی به همراه داشته باشد؛ موضوع رحلت رهبر کبیر انقلاب اسلامی بود که همگان به‌رغم علم بر بیماری حضرت امام(ره)، هم به‌دلیل تعلق عاطفی به ایشان و هم به‌دلایل متعدد سیاسی و حاکمیتی به هیچ عنوان نمی‌خواستند آن روز فرا برسد و ای بسا با شرایطی که جمهوری اسلامی داشت- و همواره با بحران‌های سیاسی و اجتماعی و حتی با جنگ خود را کم‌کم در آستانه دهه دوم وجودی می‌دید- خلأ وجود حضرت امام(ره) از منظر اجتماعی و سیاسی و حاکمیتی و با منطق‌های موجود در دنیا می‌توانست موجبات فروپاشی را نیز فراهم سازد.

در هر حال دنیا قوانین و قاعده خودش را داراست و برای هر انسانی طول عمر مشخصی وجود دارد که در نهایت عمر بابرکت و پیامبرگونه حضرت امام(ره) نیز در ۱۴ خرداد ۱۳۶۸ بعد از مجاهدت‌های علمی و انقلابی و سیاسی و اجتماعی به امر و صلاح خداوند در ساعت ۲۲:۲۰ به پایان رسید.

دقایقی از خبر ارتحال جانسوز امام(ره) نگذشته بود که کوچه و خیابان‌ها را سوگ دربر گرفت و مردم با شیون و زاری و با هر وسیله ممکن خود را به تهران و به مصلای بزرگ آن رساندند تا آخرین وداع باشکوه و تاریخی‌ترین بدرقه را تا به آن زمان تاریخ داشته باشند.

مردم چند روز در سوگ و در حزن و اندوه بودند و تمام کشور تحت‌تأثیر این موضوع قرار داشت؛ اما در نقطه‌ای دیگر و در فاصله چند ساعت بعد از خبر ارتحال امام(ره) عده‌ای از مجتهدین انقلابی و مبارز که نمایندگان مردم در مجلس خبرگان بودند به گرد هم آمده بودند تا در این لحظات حزین و اندوه‌بار و در این لحظات حساس و سرنوشت‌ساز، تدبیری برای آینده انقلاب اسلامی و ایران همیشه سربلند داشته باشند.

مجلس خبرگان در شرایط بسیار خاص تصمیم‌گیری تاریخی قرار داشت؛ و رئیس‌جمهوری که هم مرید، هم شاگرد، هم مقلد، هم عاشق، هم سرباز و هم شیفته و ذوب امام(ره) بود؛ بعد از قرائت وصیت‌نامه امام(ره) که با اشک چشم واژه‌ها را همراه می‌ساخت؛ با چهره‌ای بسیار اندوهگین و با تفکر بر آینده ایران و انقلاب بر روی یک صندلی قرمز مجلس نشسته و دست خود را تکیه‌گاه صورت خویش قرار داده بود تا دیگرانی که هر کدام از منظر خبرگی خود سخن می‌گویند؛ تصمیم نهائی را برای ادامه مسیر انقلاب اسلامی و سرنوشت رهبری ایران بگیرند.

او ساکت و متفکرانه نشسته؛ اما هر از چندی نام او را دیگران به‌کار می‌گیرند و او هنوز نه باور به این حرف‌ها دارد و نه تمایلی به شنیدن آنها؛ اما گویا تدبیر الهی به گونه‌ای غیر از تمایل او هست و مجلس خبرگان با حضور ۶۱ نفر بعد از ساعت‌ها شور و مشورت و بعد از بررسی پیشنهادات- که در هر پیشنهاد موجود از جمله پیشنهاد شورایی اسم او را نیز جای می‌دادند- او را به جایگاه فرا خواند تا به تصمیم مجلس خبرگان، رهبری جمهوری اسلامی ایران را بپذیرد.

آیت‌الله خامنه‌ای در همان جلسه دلایل خود را برای تغییر رأی مجلس خبرگان ارائه کرد؛ اما آنچه که روی داد رأی قاطع و اکثریتی نمایندگان مجلس خبرگان بود که آیت‌الله خامنه‌ای را به رهبری انقلاب اسلامی برگزیدند.



آیت‌الله خامنه‌ای در پشت تریبون قرار گرفت و اولین جمله‌ای که گفت؛ نه از روی تواضع و یا از روی عدم قبول مسئولیت؛ بلکه از علم بر بزرگی این جایگاه و مخاطرات و تأثیر آن، نه‌تنها بر تاریخ ایران، بلکه بر تاریخ جهان و حتی بشریت بود و گفت: «...من احتمال مطرح‌شدن شخصی مثل خودم را نمی‌دادم و قاطعانه گفته بودم که چنین چیزی را قبول نخواهم کرد، این کار را نکنید، این کار را نکنید، به هر حال من مخالفم!...» اما بعضی از نمایندگان گفتند: «آقا این موکول به نظر شما نیست، هرچه کل مجلس تصمیم گرفت، آن خواهد شد و همه باید از آن تبعیت کنیم» بنابراین رهبری آیت‌الله خامنه‌ای به رأی نمایندگان گذاشته شد و با اکثریت قاطع آرا برای دوره دو ماهه موقت به تصویب رسید و بعد از آن نیز در ۱۵ مرداد، مجدداً با اصلاحات لازم قانونی مجلس خبرگان با تعداد بیشتری رأی به رهبری دائم ایشان داد.

آیت‌الله بنی فضل در خاطرات خود از جلسه تاریخی مجلس خبرگان در ۱۴ خرداد ۱۳۶۸ که به انتخاب آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای به رهبری منتهی شد، چنین روایت می‌کند: «بعدازظهر، بلافاصله جلسه پشت درهای بسته ادامه پیدا کرد. وقتی بحث پیرامون تعیین رهبری آینده آغاز شد، عده‌ای نظر به شورای رهبری متشکل از سه یا پنج نفر داشتند. حتی از آن‌هایی که جزو شخصیت‌های درجه یک نظام بودند، همین گرایش را داشتند. البته در نظر همه و بالاتفاق، آقای خامنه‌ای یکی از اعضای شورا بود. این را همه قبول داشتند، یعنی در میان خبرگان حتی یک نفر نبود که بگوید شورا باشد ولی آقای خامنه‌ای در آن نباشد. بعد که نقاط ضعف و قوت شورای رهبری مطرح شد، بر همه آقایان آشکار گردید که شورای رهبری در شرایط حساس و سرنوشت‌ساز مثل جنگ و صلح، پیامدهای ناگواری خواهد داشت و احتمال بروز اختلاف بین اعضای شورا زیاد است. پس از بحث و بررسی طولانی، همه به تک رهبری رأی دادند. شخصی که برای رهبری مطرح شد، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای بود. در این هنگام که ایشان از موضوع آگاه شد، با نهایت ناراحتی و بی‌رغبتی خطاب به حاضران گفت این کار را نکنید، این کار را نکنید...»

۱۵ خرداد ۱۳۶۸

روز بعد یعنی ۱۵ خرداد ۱۳۶۸ اعضای خبرگان با حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، رهبر ثانی انقلاب اسلامی که سال‌ها مجاهدت، ممارست و ایثار برای سربلندی اسلام و ایران و انقلاب اسلامی داشت دیدار می‌کنند و ایشان وضعیت انقلاب و آینده آن را چنین ترسیم می‌نمایند:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

«ولاً تشکر می‌کنم از همه آقایان محترم به‌خاطر حسن‌نظرتان نسبت به بنده، که این مسئولیت مهم را و بار سنگین را به بنده موکول کردید و بنده را مسئول قرار دادید. صمیمانه تشکر می‌کنم از حضرت آیت‌الله مشکینی به‌خاطر اظهارات و بیانات محبت‌آمیز و بزرگوارانه‌شان.

لازم نیست تأکید بکنم و عرض بکنم که این، بار بسیار سنگین و مسئولیت بسیار خطیری است و امتحان الهی هم هست. البته مسئولیت‌های بزرگ به نسبت عظمت و خُطورت‌شان، مورد توجه و عنایت بیشتر پروردگار هم قرار می‌گیرند و باید عرض کنم که «ذلِک مِن فَضلِ الله عَلَیَ لِیَبلُوَنی اَ اَشکُرُ اَم اَکفُر» اگر خدای متعال توفیق بدهد و دعای حضرت ولی‌عصر (ارواحنا فداه) شامل حال بشود و بنده بتوانم این وظایف بسیار خطیر و سنگینی که متوجه به بنده در این مسئولیت است، ان‌شاءالله انجام بدهم، البته این لطف الهی و فضل الهی و افتخار بزرگی برای من خواهد بود. و پناه می‌بریم به خدا از اینکه این توفیق را خداوند لطف نکند، و در این صورت البته مشکلات زیادی خواهد بود. من همین‌طور که به این قضیه از اول تا حالا نگاه می‌کنم، وقتی وضعیت تمهید مقدمات و ترتیب نتایج بر مقدمات را می‌بینم، احساس می‌کنم مثل اینکه اراده الهی و خواست خدا است؛ و لذا که بنده هم در مقابل آن چیزی که به نظر می‌رسد خدای متعال اراده فرموده که این کار به این شکل انجام بگیرد تسلیم می‌شوم و این را به‌عنوان قضای الهی و تقدیر الهی تلقی می‌کنم و مسئولیت را با همه سنگینی و خُطورتش بر دوش می‌گیرم.

آن نکته‌ای که برای من در درجه اول مهم است، همین نکته‌ای است که فرمودند؛ یعنی همکاری و کمک و همفکری از سوی همه آقایان محترم و بقیه کسانی که در سطح کشور از مسئولیتی در چشم مردم و در نزد پروردگار برخوردارند. با این همکاری‌ها، هیچ مشکلی نیست که قابل حل نباشد، هیچ راهی نیست که پیمودنی نباشد؛ همچنان که از اول انقلاب تاکنون هم به برکت همدلی و همکاری و همراهی قشرهای مختلف مخصوصاً علمای محترم و عیون ملت و اعیان امت بوده که کارها بحمدالله پیش رفته و ما توانسته‌ایم در مقابل مشکلات بایستیم و مشکلات را در مقابل اراده عمومی این ملت خاضع کنیم. بعد از این هم همین‌جور خواهد بود. اعتقاد من این است که وقتی بزرگان قوم و علمای امت و موجهینِ میان مردم و متشخصین و مسئولین قشرهای مختلف احساس مسئولیت می‌کنند، عظمت‌بار را، عظمت مسئولیت را، عظمت هدف‌هایی که ما در مقابل داریم را به‌خوبی تشخیص می‌دهند و خودشان را سهیم می‌دانند و همکاری می‌کنند، در این صورت ما این ظرفیت را داریم که به فضل پروردگار، خودمان را به هدف‌های عالی این انقلاب نزدیک کنیم.

خدا را شکر می‌کنیم که در دل ما ذره‌ای دلبستگی و عشق و علاقه به امور دنیویِ مسائل مربوط به انقلاب نیست. یعنی این مسئولیت‌ها از جنبه‌ی ظاهری آنها برای ماها هیچ‌گونه کشش و انگیزه‌ای ندارد. این لطف خدا است و با جرئت این را بیان می‌کنیم و همین‌جور هم ان‌شاءالله عمل می‌کنیم. آنچه هست، مسئولیت است؛ یعنی اهداف دینی است. من امروز در این مسئولیت کنونی همان احساسی را دارم و همان روحیه‌ای را دارم که در روزهای اختناق، با دشواری‌های فراوان، برای رسیدن به هدف‌هایی که بحمدالله هیچ تغییر هم نکرده- بلکه روشن‌تر هم شده- حرکت می‌کردم. می‌دانم که آقایان محترم و مسئولینی که از اول انقلاب کارهای بزرگ انقلاب را بر دوش داشتند، همین‌جور بودند. دوستانِ همکار خودمان را می‌شناسیم؛ آن کسانی که از اول انقلاب تا حالا با آنها بوده‌ایم، کار کرده‌ایم و میدانیم که همه همین‌جور فکر می‌کنند؛ با همین روحیه و با همین انگیزه حرکت می‌کنند. وقتی این‌جور باشد، به نظر می‌رسد مشکلی بر سر راه نیست که قابل حل نباشد. این درس را هم بنده سعی کرده‌ام از امام عزیز بزرگوار فقیدمان به یاد داشته باشم که مقصود ما انجام تکلیف باید باشد؛ چه آن اقدامی که ما می‌کنیم به نتایج مرسوم و مفروض خودش در عرف معمول برسد و چه نرسد؛ اگرچه به آن نتایج علاقه داریم اما برای نتایج کار نمی‌کنیم؛ نه اینکه به آن نتایج علاقه نداریم- البته که می‌خواهیم جمهوری اسلامی قدرتمند باشد، ثروتمند باشد، دشمنان جهانی آسیب‌شان به ما نرسد و نتوانند آسیب بزنند، و ملت ما از لحاظ مادی و معنوی یک ملت برجسته و برخورداری باشد؛ در این شکی نیست که اینها آرزوهای ما است و به اینها علاقه‌مندیم و دوست داریم- اما حقیقت این است که این‌جور نیست که اگر ما طبق وظیفه و طبق حجت عمل کرده باشیم و با وجود تلاش خودمان به این مقاصد نرسیم، احساس شکست بکنیم. امام این را در طول این ده سال قولاً و عملاً به همه ما تفهیم کردند. آن چیزی را که احساس می‌کنیم تکلیف شرعی ما است، ان‌شاءالله انجام می‌دهیم. در تشخیص تکلیف هم سعی می‌کنیم نهایت دقت و احتیاط را انجام بدهیم. این چیزی که من بر خودم فرض می‌دانم، این است. در تشخیص تکلیف، ان‌شاءالله دچار سهل‌انگاری و آسان‌نگری نمی‌شویم، جوانب امر را مطالعه می‌کنیم تا آن چیزی را که در سِمت هدایت عمومی ملت به‌عنوان تکلیف بر دوشِ ما است، تشخیص بدهیم؛ وقتی که تشخیص دادیم، پا را محکم می‌گذاریم آنجا؛ بدون هیچ‌گونه تردیدی، بدون هیچ‌گونه ترسی، بدون هیچ‌گونه ملاحظه‌ای از هیچ قدرت سیاسی و نظامی عالم و از هیچ تهدیدکننده و خطر هشداردهنده‌ای، بدون رعایت آن چیزهایی که انسان مجاز نیست آنها را در راه انجام تکلیف رعایت بکند. این ان‌شاءالله شیوه و سیره ما خواهد بود: تشخیص درست تکلیف، و اقدام قطعی در جهت آن تکلیف. حالا اگر خدای متعال به آن حرکت برکت داد و نتایج را بر این مقدمات و بر اقدام مترتب کرد، البته خوشحال و مسرور خواهیم بود و وعده‌های الهی- برای همه کسانی که به آن وعده‌ها اعتقاد دارند- لذت‌بخش و شیرین خواهد بود؛ اگر هم خدای متعال مقدر نفرمود که آن نتایج بر این مقدمات مترتب بشود، ما خوشحالیم که تکلیف‌مان را انجام داده‌ایم و کار خودمان را کرده‌ایم. این آن روش و خط اساسی‌ای است که انجام می‌دهیم. معیار کار هم تکلیف شرعی است؛ همان چیزی که براساس موازین مرسوم رایج بین متدینین و متشرعین، تکلیف شرعی محسوب می‌شود. این، مقصود ما و هدف ما است و ان‌شاءالله در این خط پیش خواهیم رفت.

البته همان‌طور که عرض کردم، بعد از عنایت الهی و تفضل الهی- که چشم ما به آن است و بدون آن هیچ کاری از ما ساخته نیست و خودمان هیچ نیستیم- اتکا و امید به شما آقایان محترم و بزرگوار و چهره‌های موجه روحانی و اساطین امت و ملت است که کمک شما و راهنمایی شما و همفکری شما و همکاری شما مطمئناً کارها را آسان خواهد کرد و نتایج را نزدیک خواهد کرد.

من عرضی ندارم جز اینکه مجدداً از آقایان به‌خاطر لطفی که نسبت به من داشتید و حسن‌ظنی که داشتید و بنده را برای تحمل و قبول این مسئولیت شایسته دانستید، تشکر کنم و خواهش می‌کنم در حق ما دعا کنید که ان‌شاءالله صِعاب را آسان کند و مشکلات را برطرف کند.

«والسلام علیکم و رحمه‌الله و برکاته»

پایند بهشت

سحر جلیلی

باد نیمه‌سردی می‌وزد و زلفا چیزی جز صدای نفس‌های خود نمی‌شنود. با عجله می‌دود و خوشحال است که توانسته خود را از مقر داعش دور کند. حالا باید مراقب باشد تا مسیر را اشتباه نرود. تهدیدهای «ابوخالد» در گوشش می‌پیچد؛ هر وقت یاد او می‌افتد، شعله‌های آتش از سینه‌اش زبانه می‌کشد. هشت ماه می‌شود که در زندان او گرفتار است و همیشه در فکر فرار از این کابوس شبش را صبح می‌کند.

آفتاب خودش را جمع کرده و آسمان ارغوانی شده است. همه زنان را که به اسارت گرفته شده بودند، پشت تویوتایی سوار کردند و به طرف مقر داعش بردند. از وقتی که زلفا همه خانواده‌اش را از دست داده بود، دیگر فلوجه نیز برایش لذتی نداشت. زن‌ها گریه می‌کردند و از اینکه نمی‌دانستند قرار است چه بلایی سرشان بیاید، در هول‌وولا بودند. زلفا در امتداد آینده نامعلوم به دوردست‌ها می‌نگریست و سایه‌ای پررنگ از «عبدالرئوف»، همسرش، جلوی چشمان نگرانش موج می‌زد. چند ماهی بود که به عقد هم درآمده بودند و هر آنچه که از او به خاطر داشت، رد پای مهربانی و امید بود.

حرف‌های «عبدالرئوف» در ذهنش مرور می‌شد. هر وقت که دلتنگش می‌شد، با تلنگری می‌شکست و اشک از گونه‌های برجسته‌اش می‌غلتید. دلشوره‌ای داشت که انگار شنیده بود برای سرش جایزه گذاشته‌اند. جمعیت او را وارد اتاق سرد و تاریکی کردند. همه در اضطراب و پریشانی کنار هم نشستند. زلفا تمام فضا را رانداز کرد؛ پنجره‌هایی که به سقف چسبیده بودند و با درزگیرهای آهنی محصور شده بودند!

او هم مثل بقیه، گوشه‌ای از اتاق نشست و مژه بر هم نهاد تا خاطرات گذشته‌اش را مرور کند. چند لحظه بعد، صدای ضربه پا به در آهنی همه را پریشان کرد و سه نفر داعشی تفنگ‌به‌دست، با جلیقه نظامی و خشونت تمام وارد اتاق شدند. وحشت در چشم زن‌ها موج می‌زد. آدمی، در لحظات اضطراب و پریشانی، دنبال پناهگاهی‌ست برای رهایی از آن شرایط؛ اما انگار این زن‌ها راهی برای فرار نداشتند! آن‌ها شبیه خزان پاییز بودند که به باغی برهوت سپرده شده بودند و در مشت بادهای سرکش اسیر و به هر سو کشانده می‌شدند.

فرمانده داعشی‌ها را «ابوخالد» صدا می‌کردند. با چهره خبیث و ترسناکش، زنان و دختران به وحشت افتادند؛ سمت آن‌ها رفت و با لبخندی مرموز گفت: «عجب حورالعین‌هایی!» انگار خود را صاحب همه آن‌ها می‌دانست. این بار برای انتخاب یکی از آن‌ها آمده بود. چشم گرداند و نگاهش را روی چهره زلفا قفل کرد. سمت او رفت و از او سؤالاتی پرسید و با نگاهی مرموزانه و مشتری‌مدارانه سرتاپایش را ورانداز کرد که موجی از ترس و دلهره بر دل زلفا انداخت. نگاهش را از چشمان کثیف «ابوخالد» برگرفت.

«ابوخالد» نیم‌قدمی به عقب برداشت و با اشاره دستور داد که او را ببرند. در چشم بر هم زدنی، زلفا خود را در اتاقی تنگ و تاریک دید؛ اتاقی بی‌پنجره با هواخوری به اندازه یک وجب که چسبیده به سقف بود. مجبور شد در گوشه‌ای از فضای سرد روی کف سیمانی بنشیند و با ترس و لرز به مشقت اکنون و آینده نامعلوم و ترسناک چشم بدوزد. زلفا دو روز را در همان اتاقک سیمانی با هزاران دلهره و اضطراب گذراند. صبح روز سوم، در حالی که آفتابی بی‌جان از هواخور خود را به اتاقک رسانده بود، زلفا با صدای ضربه در خودش را جمع‌وجور کرد. موهای بلند مشکی‌اش، پریشان بر شانه‌اش ریخت و همچنان حسی از اضطراب و نگرانی در وجودش غلیان می‌زد.

به دستور «ابوخالد» برایش غذا آوردند. «ابوخالد» وارد اتاقک شد و با هیبتی وحشتناک به او نگریست؛ زلفا احساس گرسنگی نمی‌کرد، اما برای اینکه مجبور نشود چشمان «ابوخالد» را ببیند، خودش را با غذا سرگرم کرد. «ابوخالد» به زلفا نزدیک شد و برخورد نفسش به صورت او موجب آزارش شد. خنده‌های کریه و حالات پر از شهوت «ابوخالد» او را ترساند، طوری‌که قادر به جویدن غذا نبود. در منطقه مخروبه، خانه‌ای با امکانات نسبی در اختیارش قرار دادند، با دو نگهبان جلوی در. در واقع زلفا زندانی «ابوخالد» بود. سرخی و کبودی آسمان از پشت پنجره اتاق پیدا بود. در تمام این روزها، خود را دستخوش حوادث تلخی کرده بود تا به امری محال برسد. دلش برای آزادی پر می‌کشید. چشم‌هایش از دور سکویی را می‌دید که افراد زیادی را به‌واسطه بمباران در خود فرو برد. با وزش نسیم، عطر زنبق به مشامش می‌رسید و او به سبک‌بالی پروانه، بر شاخه آرزوهایش می‌نشست.

در را به صدا درآوردند؛ زلفا به‌آرامی پلک‌هایش را گشود و نگاهش را بر دستانش متمرکز کرد. صدای آشنایی که در ذهنش طنین انداخت، قلبش را به تپش انداخت. «ابوخالد» هنوز در اتاق بود، ولی زلفا دیگر قادر به تحمل این حضور نفرت‌انگیز نبود. او همچنان از درد شکم می‌کشید و یاد حرف‌های «ابوخالد» در روزهای گذشته که گفته بود: «تا زمانی که مهر «عبدالرئوف» را در دل داری، هیچ‌گاه به تو اعتماد نخواهم کرد!» هر لحظه از ذهنش نمی‌رفت.

آن شب، «ابوخالد» از خوشحالی و جشن دستگیری‌های جدیدش نمی‌توانست سر جای خود بنشیند. زلفا در دل می‌دانست که این خوشحالی‌ها برای او و همه کسانی که در اسارت داعش هستند، هیچ معنای امیدبخشی نخواهد داشت. در افکارش، تنها «عبدالرئوف» و حرف‌هایش می‌چرخیدند. همیشه می‌گفت: «تو خیلی قوی هستی و همیشه درست در موقعی که فکر می‌کنی هیچ راهی برای حل مشکلت وجود ندارد، تو راهی پیدا می‌کنی.» زلفا با خود فکر کرد: «اگر او هنوز زنده باشد، شاید بتوانم راهی برای فرار پیدا کنم.»

«ابوخالد» طبق عادت همیشگی‌اش، گوشی‌اش را به همراه خود نبرد. این بهترین فرصت برای زلفا بود تا یک گام به آزادی نزدیک‌تر شود. او به‌سرعت به اتاق دیگر رفت، باید مراقب می‌بود، هر اشتباه می‌توانست به قیمت جانش تمام شود. ذهنش سرعت گرفته بود. باید از هر فرصتی بهره می‌برد. دوربین‌های مداربسته و کابل‌هایشان را قطع کرد. از «عبدالرئوف» یاد گرفته بود که تنها با قطع کابل برق دوربین‌ها می‌توان آن‌ها را از کار انداخت.

زلفا تصمیم گرفت اسلحه‌ای پیدا کند و جایی برای مخفی کردن آن پیدا کند. زیر تخت فلزی بهترین گزینه بود. با دقت اسلحه را برداشت و آن را در جایی مخفی کرد تا در زمان مناسب از آن استفاده کند.

«ابوخالد» هنوز از دستگیری‌های جدیدش صحبت می‌کرد و در حال رقصیدن از خوشحالی بود. زلفا با خود اندیشید که دیگر باید به فکر فرار باشد. فرصت طلایی فرا رسیده بود. در لحظه‌ای که «ابوخالد» وارد حمام شد، زلفا سریعاً اسلحه را برداشت و آماده شد برای لحظه‌ای که ممکن بود سرنوشتش تغییر کند. ضربه‌ای که از کلاشینکف شلیک شد، همان لحظه‌ای بود که او دیگر مجبور نبود در جهنم «ابوخالد» بماند.

زلفا از کوچه‌پس‌کوچه‌های خاکی گذشت و در دلش امید داشت که مسیر درست را انتخاب کرده باشد. «عبدالرئوف» بارها به او گفته بود که بچه‌های مجاهد در این مناطق حضور دارند و او باید به سمت آن‌ها برود. هرچند مسیر درست بود، اما درد شدیدی در شکم داشت و این نشانه‌ای از وضعیت بحرانی‌اش بود. خونریزی بیشتری شروع شده بود، اما زلفا چاره‌ای جز ادامه دادن نداشت.

در دل شب، صدای ماشینی از دور شنید. تنها چیزی که از او باقی‌مانده بود، تصمیمی سخت: «برگردد و کمک بخواهد یا ادامه دهد و راه را پیش بگیرد؟» در نهایت، تصمیم گرفت به سمت جایی برای پنهان شدن برود، اما ماشین با سرعت به او برخورد کرد و او به هوا پرتاب شد.

پیراهن گل‌گلی‌اش غرق در خون شد و گندم‌زار موهایش بر شانه‌اش ریخت. در حالی که گذشته جلوی چشمانش رژه می‌رفت، احساس آزادی می‌کرد. دیگر در چنگال «ابوخالد» نبود. به سبک‌بالی پروانه‌ای که از چنگال یک شکارچی آزاد شده، حس می‌کرد. نفس‌هایش کم‌کم به‌آرامی می‌آمدند و همان لحظه، چشم‌هایش به روی یک دنیای جدید باز می‌شد.

سه روز از آوردن زلفا به بیمارستان می‌گذرد. تمام این مدت بی‌هوش بود. او اکنون در دنیای دیگری قرار دارد. در بیمارستان، زلفا یاد خانه قدیمی‌شان افتاد؛ کوچه‌ای که درختانش گنجشک‌های کوچک را در آغوش گرفته بودند و عطر آرامش از آن به مشام می‌رسید.

ناگهان صدای آشنایی به گوشش رسید. پلک‌های لرزانش را باز کرد و چهره «عبدالرئوف» را بالای سر خود دید. در آن لحظه، همه دردهای گذشته برایش محو شد و تنها یاد و عشق «عبدالرئوف» بود که در دلش باقی مانده بود.



دفاع مقدس ادامه دارد

ابوالقاسم محمدزاده



جنگ واژه غریبی است اما واژه ایست که مرد را از نامرد جدا می‌سازد و باورمان می‌شود. که؛ یکی مردجنگی به از صد هزار... من با خیلی از مردانی که اهل جنگ نبودند اما مردانه در مقابل تجاوز ایستادند و آن را تبدیل به دفاع مقدس کردند یا همسنگر بودم و یا همرزم و یا شنونده کلامشان بوده‌ام.

جنگ چیز خوبی نیست اما وقتی درگیر دفاع از وطن شدی با او رفیق می‌شوی، با بچه‌ها و آدم‌هایش که درگیرش شده‌اند رفیق می‌شوی. جنگ به همه چیز چنگ می‌اندازد. به سرزمین‌ات، به سنگرت، به خانه و کاشانه‌ات و کمی که جلوتر می‌آید خیلی چیزها را از تو می‌گیرد حتی رفیقت را. حتی فرمانده‌ات را، حتی رهبر و امام جامعه‌ات را؛ و داغ بر دلت می‌نشاند و داغدار می‌شوی...

حتی اگر به ظاهر جنگ تمام شود تو همیشه درگیرش هستی، حتی اگر تیر و ترکش نخورده باشی، خاطراتش تو را رها نمی‌کند. خاطرات آموزش، خاطرات اعزام، خاطرات سنگر و دفاع در مقابل متجاوز و داغی که جنگ برسینه و ذهنت نقش گذاشته، داغ رفتن رفیقان و پرپر شدن‌شان در مقابل چشمانت، تو را رها نمی‌کند و مدام درگیر مرور خاطرات جنگ هستی و با آتش درد و داغ فراق دوستانت دست و پنجه نرم می‌کنی، و می‌سوزی... جنگ تمام نشده است و دفاع ادامه دارد...

برمی‌خیزم

می‌جنگم، با خودم و خاطره‌هایم با تنی زخمی

برمی‌خیزم یاد گرفته‌ام بایستم قرار نیست بی‌قرار بمانم داغ در التهابم می‌اندازد بی‌قرار می‌شوم با صدای انفجار مرغی پر می‌کشد ترکش‌های خمپاره می‌رسند سراسیمه از بال‌هایش خون می‌چکد قطره‌هایش مهمان طاق سنگر می‌شوند سرخ‌سرخ خاطراتم شکل می‌گیرند بی‌تاب‌تر می‌شوم می‌جنگم برمی‌خیزم قدم راست نمی‌شود تخت مرا در آغوش گرفته است.